

مادر بزرگم این چند سال آخر عمرش را در خانه ما زندگی می کرد. مخصوصا که می دانست پدر و مادرم تا شب سر کارند و من تنها هستم.

در حقیقت او بود که مرا بزرگ و به همین خاطر همه می دانستند که مادرجون مرا بیشتر از بقیه نوه هایش دوست دارد.

همیشه در روز تولدم بهترین هدیه را مادرجون به من می داد، اما...

اما امسال در روز تولدم دیگر مادر جون نبود تا بهترین کادو را به من بدهد. او سه ماه قبل رفته بود پیش خدا! به همین خاطر ظهر روز تولدم از بس در غصه نبودن مادرجون اشک ریختم، همانجا وسط اتاق خوابم برد.

اما او آمد... مثل همه روزهای تولد دوباره به دیدنم آمد و باز هم بهترین هدیه را به من داد. موقعی که در خواب صورتم را بوسید و گفت: «بلند شو پسرم که الان نمازت قضا میشه.»  
از خواب که بیدار شدم فقط آنقدر به غروب خورشید مانده بود که بتوانم نمازم را بخوانم.